

۵. پایه و اساس حیات و ذهنیت انسان

دیوید بوهم: شاید لازم باشد بحث خودمان را در رابطه با اساس و پایه حیات پیش ببریم؛ و مشخص نماییم که آیا این اساس مورد بحث هیچگونه پیوندی با موجودیت بشر دارد، یا نه. و اگر چنین رابطه ای وجود دارد، آیا میتواند زمینه ساز تغییر در رفتار انسان و یا مغز او باشد.

کریشنامورتی: آیا میتوانیم این موضوع را با طرح سولاتی بیشتر تدقیق نماییم، بطور مثال اینکه چرا ما در مغز خود مجموعه ای از مفاهیم داریم؛ از سوی دیگر، آیا پایه و اساس صرفاً یک ایده است؟ اینها چیزهایی است که ابتدائاً میبایست مشخص گردند. و حتی این نکته که چرا ایده ها و عقاید، چنین جایگاه مهمی کسب کرده اند؟

بوهم: شاید یکی از دلایل این باشد که بین آنچه که اساس ایده جلوه گر میشود و آن چیزی که فرای ایده ها جریان دارد، تفاوت قابل لمسی وجود ندارد. ایده ها غالباً بیش از آنچه که در واقع امر هستند، نمود مییابند؛ در ما این احساس شکل میگیرد که انگار آنها صرفاً ایده نیستند، بلکه واقعیتی مسلم میباشند. — بد نیست که این نکته را روشن نماییم. آیا وجود و هستی یک ایده است، آیا یک تصور است، یک خیال، یا نظریه فیلسوفانه؟ یا چیزی است که از پاکی و ذات درونی خود ناشی میشود، در این مفهوم که چیزی ورای آن به چشم نمیخورد؟

بوهم: چگونه میتوانید متوجه شوید که فرای آن هیچ چیزی موجودیت ندارد؟ — به این نکته نیز خواهیم رسید. آنچه که دانستن آن برای ما اهمیت دارد این است که بدانیم، آیا ما آن پایه و اساس را با تمام وجود خود متوجه میشویم، آیا برایمان این خصوصیت قابل دریافت و مشاهده هست؟ آیا اساساً ما از آن هیچ شناختی داریم، یا اینکه تنها و تنها بر اساس یک نظریه و یک برنامه است که داریم درباره اش صحبت میکنیم. چون بهرحال در تمامی جهان غرب — و شاید هم جهان شرق نیز — روی نظریه ها و برنامه ها تاکید میکنند. تمامی نوع نگاه و سیستم تربیتی به این جنبه تکیه دارد. آیا ما این مسئله را از این جایگاه مورد بررسی قرار میدهیم، آنهم به گونه ای که مثلاً یک فیلسوف تحقیقی را پیش میبرد، حتی بجای خود فیلسوفانه، آنهم در مفهوم عشق به خرد، عشق به حقیقت، عشق به تحقیق؛ آیا چنین راستائی نگرش ما به کل پروسه موجودیت ذهن میباشد؟ آیا توجه ما، برداشت ما و کسب شناخت از هستی و وجود صرفاً زمانی بسوی آن جلب میشود که علاقه مند به تحقیق در این زمینه باشیم، و یا توضیح آن برای شخصی دیگر مدنظر ما باشد؟ و یا اینکه با تمام وجودمان مایلیم به درک و تشخیص این نکته برسیم که پایه و اساس هستی چیست؟

بوهم: البته ممکن است که روش کار همه فلاسفه به نظریه ها و ایده ها تکیه نداشته باشد، اگر چه فلسفه ها دقیقاً توسط نظریه ها و ایده هاست که مطرح میگردند. آنچه که مشخص است این است که بدون استفاده از ایده ها، تحصیل و تحقیق فلسفی بسیار مشکل است.

— پس تفاوت بین یک ذهن مذهبی و یک ذهن فیلسوفانه در چیست؟ آیا متوجه هستید که تاکید من

روی چه چیزی است؟ آیا میتوانیم منشاء حیات را توسط ذهنی که با دانش و آگاهی به نظم درآمده، مورد تحقیق قرار دهیم؟

بوهم: از بطن وجود خود و عمیقاً ما به این نکته تاکید میکنیم که پایه و اساس حیات، ناشناخته است. بهمین دلیل با کمک علم و دانش قادر نخواهیم بود کار در این زمینه را شروع کنیم؛ و بهمین دلیل ما این نکته را فرض قرار داده ایم که آنرا همچون امری ناشناخته و ناشنیده در نظر بگیریم.

– بله. بیایید بعنوان مثال در نظر بگیریم که «الف» میگوید که یک چنین اساسی موجودیت دارد. و همه ما، «ب» و «جیم» میگوییم: حُب، لطف کن آنرا بما نشان بده! بگذار آنرا ببینیم، بگذار آن پایه خودش را نمایان ساخته و معرفی نماید. آیا ما این سوال را با ذهنی کنجکاو، یا بهتر است که اینطور گفته شود، با ذهنی که مملو از شوق و اشتیاق، و عشق به حقیقت باشد، مطرح میکنیم؟ و یا اینکه ما این سوالات را همینطوری بیان میکنیم، آیا میتوانیم روی این موضوع صحبت کنیم؟

بوهم: من فکر میکنم در ذهن چنین سوال کننده ای تمایل به امنیت عملکرد دارد؛ با تمایلی عمیق مایلیم در هر چیزی اطمینان کسب کنیم. بنابراین در طرح چنین سوالاتی هیچ صحبتی از تحقیق در میان نیست.

– پس بیایید این فرض را در نظر بگیریم: شما کسی هستید که موجودیت چنین چیزی را عنوان میکنید، اینکه در اینجا اساس و پایه ای وجود دارد، اینکه این اساس انعطاف ناپذیر و ثابت است و امثالهم. و من ابراز تمایل میکنم که به کنه این مفهوم دست یابم. آنرا بمن نشان دهید، او را بمن رو کنید. چگونه ذهنی همچون ذهن من، که بوسیله دانش و اطلاعات شکل گرفته و پیچیده شده، ذهنی که بطور خود ویژه ای تحت تاثیر دانش بوده و برای کسب مداوم آن انتظام یافته، میتواند چنین چیزی را که شما نشان میدهید و یا مدعی وجود آن هستید، لمس کرده و آنرا دریابد؟ چون آنچه که شما نشان میدهید، دانش نیست، چیزی نیست که متاثر از فکر و شعور انسجام یافته باشد.

بوهم: دقیقاً از لحظه ای که میگوییم: آنرا بمن نشان بده، تمایلی شکل میگیرد که آنرا تبدیل به یک امر شناخته و به دانش معینی تبدیل نماید، چیزی که منبهد قابل شناسائی باشد.

– قضیه همینجاست.

بوهم: ما کماکان به کسب اطمینان تمایل داریم، تا پس از کسب آن دیگر هیچ حرفی از شک و تردید نباشد. و با همه اینها، از سوی دیگر سکه، دقیقاً این خطر بچشم میخورد که مبادا خودمان را به اشتباه و گمراهی بیاندازیم.

– طبیعی است. تا زمانیکه در ما حالاتی از تمایل، هوس و یا حتی ترس موجود باشد، طبعاً ما قادر به درک و لمس پایه و اساس هستی و وجود نخواهیم بود، و نمیتوانیم آنرا در جان خود حس نماییم. حال با همه اینها چگونه میتوان این اساس و مبناء حیات را مورد مشاهده و شناخت قرار داد؟ آیا اساساً چیزی است که میباید مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد؟ یا اینکه اساساً چیزی است که تو نمیتوانی آنرا مورد تحقیق قرار دهی؟

بوهم: صحیح است.

– از آنجاییکه ذهن من تمرین دیده، و تحت تاثیر تجربه و دانش نظم یافته، تنها عرصه قابل تحرک

برای آن همین راستا میباشد. حال آنکه شخصی بمیدان آمده و میگوید: منشاء حیات یک ایده و یا یک فکر نیست، یک ادعای فیلسوفانه نیست؛ چیزی نیست که قابل جمع و جور کردن و به نظم در آوردن باشد، و یا با کمک اندیشه و فکر خود آنرا برداشت و احیاناً مشاهده نمایی.

بوهم: شما نمیتوانید این اساس را تجربه کنید، و توسط دانش نمیتوان آنرا مشاهده نموده و یا درک کرد.

— پس با این اوضاع چه چیزی برایم میماند؟ من چکاری میبایست انجام دهم؟ من تنها همین ذهن را دارم، ذهنی که تحت تاثیر دانش و اطلاعات و آگاهی شرطی شده است. چگونه میتوانم تمامی اینها را کنار بگذارم؟ چگونه میتوانم، بعنوان یک انسان عادی، انسانی متحول و با مطالعه، مجرب، این چیز را حس نمایم، آنرا لمس کنم، در بطن آن قرار بگیرم؟

شما — بعنوان شخصی بنام «الف» — بمن گفتید که کلمات این موضوع را نمیتوانند مشخص نمایند. شما بمن گفتید که میبایست دارای ذهنی بود که از همه دانسته ها رها بوده باشد؛ البته بغیر از جنبه های تکنیکی آن. و شما از من چیز ناممکنی را خواستید، اینطور نیست؟ و اگر من بگویم سعی خودم را میکنم، آنگاه این حالت نمود تداوم تمرکز روی تمایلاتم خواهد بود. حال چه کاری باید انجام دهم؟ من معتقدم که این سوالی بسیار جدی است. هر انسان جدی طبعاً با طرح این سوال در ذهن خود روبرو خواهد شد.

بوهم: در هر حال باید خاموش و ساکت بود. شاید آنها این را بیان نخواهند کرد.

— بله، خاموش. بنابراین شما، کسی که خود را بعنوان موجودیتی معقول و صحیح در آنسوی رودخانه یافته اید، میگویید برای رسیدن به آن سوی رودخانه هیچ قایقی وجود ندارد. شما همچنین اشاره نمودید که با شناکردن نمیتوان به آن سوی رودخانه رسید. در واقع از دست من هیچ کاری ساخته نیست. در آنجا حقیقت جاری است. چه کار خواهم کرد؟ شما این کار را از من میخواهید، شما اینرا از یک ذهن مشخص میپرسید، نه از ذهنی عام...

بوهم: ... بله از ذهنی خاص.

— شما از ذهنی خاص و منفرد خواهید خواست که تمامی دانسته هایش را دور بریزد. آیا در گذشته هرگز چنین چیزی در تاریخ مسیحیت و یا یهودیت، گفته شده؟

بوهم: البته، طبعاً من نمیتوانم واکنش جهان یهودیت را بیان نمایم، اما مسیحیان مطمئناً به شما خواهند گفت: شما میبایست به خدا ایمان بیاورید، اینکه شما میبایست خود را بدست مسیح بسپارید، به دست کسی که بین شما و خدا قرار دارد.

— بله. حال کلمه ای مانند «ودندا» بمعنی پایان تمامی دانسته ها است. و از نگاه یک غربی میتوان گفت: چنین امری برای من فاقد کمترین مفهومی است. چون از همان زمان یونان قدیم در فرهنگی که من در آن زندگی میکنم، تاکیدات عموماً روی دانش و منطق بوده است. اما اگر شما با مردمی که ملهم از ذهنیتی شرقی هستند بخواهید صحبت کنید، و از آنها این سوال را بپرسید، آنها طبعاً متأثر از درک خود نسبت به دین و مذهب، در جواب شما خواهند گفت: زمانی خواهد رسید که به دانش پایان داده خواهد شد؛ ذهن میبایست از تمامی دانش و دانسته ها گردد. «ودندا» بمفهوم نگرش عمیق است. اما با اینهمه این نیز چیزی بیش از یک

نظریه، یک درک تئوریک نیست. با اینهمه برای یک غربی این نگرش اساساً فاقد کمترین مفهومی است. بوهوم: من معتقدم که در اینگونه مسائل تشابهات زیادی در سنت و آداب وجود دارد، اما این امر بهیچ وجه عمومیت نداشته. در این رابطه بطور مشخص کتابی از قرون وسطا باقی مانده بنام «ابره‌ای نادانی»، گفتاری که موضوعیت آن در همین راستاست؛ اگر چه چنین نگرشی روند اصلی اندیشه غربی نیست.

— پس من چکار باید بکنم؟ چگونه میتوانم این مسئله را مورد بررسی قرار دهم؟ من میخواهم که این موضوع را برای خود کشف کنم. این کار به زندگی مفهوم میبخشد. منظورم این نیست که با کسب اطلاعات و آگاهیها در زمینه آن، زندگی من مفهوم و معنی پیدا میکند، و یا اینکه توسط این و یا آن توهم و رویا، یک آرزو، یک اعتقاد، بخواهم برای زندگی خود معنی و مفهومی ایجاد نمایم، بلکه برای من همواره این احساس وجود داشته که درک اساس و منشاء وجود، به زندگی مفهوم و معانی عمیق و همه جانبه خواهد داد. بوهوم: خوب مردم همین ایده را در رابطه با خدا مطرح میکنند تا بدینگونه به زندگی خود مفهوم بخشند.

— نه، نه. خدا چیزی بیش از یک ایده نیست.

بوهوم: بله. اما این ایده در چیزی بروز پیدا میکند که با توجه به ایده شرقی در این زمینه بنظر میرسد که خدا فراتر از دانستن عملکرد دارد. بسیاری از مردم این موضوع را به همین گونه مورد تأیید قرار میدهند؛ شاید برخی ها این موضوع را نپذیرند. در این رابطه بهرحال کم و بیش ایده مشابه ای وجود دارد. — اما شما به من میگویید که اساس و پایه چیزی نیست که ناشی از اندیشه و تفکر پدیدار گشته باشد. بنابراین شما تحت هیچ گونه پیش فرضی نمیتوانید از طریق این یا آن فرم از تاثیرات ناشی از تفکر و اندیشه به آن برسید.

بوهوم: بله من اینرا میفهمم. اما من تلاش میکنم یک خطر و یا حتی حقه ای را تدقیق نمایم که میتواند در این زمینه مطرح گردد آنهم در چنین راستائی که مردم خواهند گفت: "بله، این کاملاً و عمیقاً صحیح است، ما این تجربه را از مسیح داریم که به او خواهیم رسید، و البته نه با اندیشیدن مسقیم به خدا". من این نگرش آنها را نمیتوانم بطور مشخص در قالب کلمات بیان کنم. شاید بتوان آنرا آمرزش خداوندی نامید؟ — بخشش و آمرزش خداوندی، بله.

بوهوم: چیزی که فراتر از اندیشه و تفکر عملکرد دارد.

— بعنوان یک انسان مشخصاً تحول یافته، کسی که درونگراست، من همه اینها را کنار میگذارم.

بوهوم: چرا شما اینها را نادیده گرفته و کنار میگذارید؟

— برای اینکه همه اینها بسیار عادی و عامیانه شده اند؛ اولین شکل عامیانه شدن آن، این است که همه اینرا میگویند! و بعلاوه برای اینکه برای بخش بزرگی از آنها این نکته همانند توهمی بیش نیست که متاثر از تمایلات و آرزوها و ترسها پدیدار شده است.

بوهوم: بله، اما با اینهمه بنظر میرسد برخیها آنرا بسیار با معنی میدانند، حتی اگر توهمی بیش نباشد.

— اما اگر آنها هیچگاه چیزی درباره مسیح نشنیده بودند، شاید که هیچگاه نمیتوانستند مسیح را

مبنای تجارب مذهبی خود قرار دهند.

بوهم: این گفته شما را میتوانم بپذیرم.

— شاید این روند بگونه ای دیگر پیش میرفت و آنها اساساً چیزهای دیگری را تجربه میکردند که ناشی از اندوخته های ذهن خودشان بود. منظورم این است که در هندوستان...

سوال کننده: اما آیا اینطور نیست که بسیاری از مذهبیهون خیلی جدی، نه تنها نمی گویند خدا، و یا هر اسمی بخواهید روی آن بگذارید، چه ذات مقدس و یا پایه و منشاء حیات و از این قبیل، چیزی نیست که بتوان آنرا با ذهن و اندیشه شناخت؟ حتی تجربه کردن آنرا نیز انکار میکنند؟

— اوه البته، من گفته ام که شما این پایه و این منشاء را نمیتوانید تجربه نمایید. «ایکس» میگوید که شما اینرا نمیتوانید تجربه کنید. بیایید بگوییم که: من اینرا نمیدانم. در اینجا شخصی هست که میگوید چنین چیزی هست. و من به او گوش میدهم، و او این موضوع را صرفاً همچون یک نمود مورد تاکید قرار نمیدهد، بلکه در عین حال در کلمات نیز آنرا بیان میکند. هرچند او بمن گفت که من میبایست بسیار مواظب باشم؛ و اینکه کلمه طبعاً نمیتواند همان چیزی باشد که توضیح داده میشود؛ اما او بهرحال از کلمات بهره میگیرد تا موجودیت چنین چیز عظیمی را مورد تاکید قرار دهد؛ چیزی که اندیشه من قادر نیست آنرا دریابد. و من میگویم: قبول، شما این موضوع را با توجه و دقت خاصی توضیح داده اید؛ حال چگونه مغز من، که عمیقاً شرطی است، تحت تاثیر نظمی ناشی از دانش قرار دارد، میتواند خودش را از همه این چیزها برهاند؟

سوال کننده: آیا یک فرد با درک قابلیت تعیین این اساس، قادر خواهد شد بعنوان مثال خودش را از همه دانسته ها برهاند؟

— شما بمن میگویید که اندیشه من محدود است. اینرا بمن نشان دهید! آنهم نه با صحبت کردن و یا یادآوری ها، تجربه و یا دانش؛ اینها را من خوب میفهمم؛ اما این احساس را نمیتوانم تشخیص دهم که افکارم محدود هست؛ اگر چه زیبایی زمین را میبینم، من زیبایی یک ساختمان را میتوانم حس کنم، یک انسان را، و یا طبیعت را. من همه اینها را میتوانم ببینم، اما اگر شما میگویید که فکر محدود است، اینرا دیگر نمیتوانم احساس نمایم. اینها برایم بیش از کلمات نیستند. از جنبه استقامتی برایم قابل فهم هست. اما برای این موضوع احساسی ندارم. یک چیز خوشمزه را با عطرش تشخیص میدهم. حال چگونه میتوانید اینرا بمن نشان دهید — نه اینکه نشان دهید — چگونه میتوانید بمن کمک کنید — نه، نه اینکه کمک کنید — منشاء کمکی برایم باشید، تا چنین احساسی در من شکل گیرد، اینکه این منشاء و پایه حیات و وجود از چیزی لطیف و یا حتی از جنسی سخت میباشد؟ یا اینکه اساساً چیز بی اهمیتی است؟ آیا چیزی است که در خون من جریان دارد — متوجه هستید؟ اگر بگونه ای است که در خون من هست، آنگاه میتوانم بگویم که من آنرا دارم. طبعاً دیگر لازم نخواهد بود که شما آنرا برایم تشریح نمایید.

سوال کننده: اما فکر نمیکنید لازم باشد بحث در مورد این اساس و پایه را موقتاً رها کرده و به خود بگوییم: چون او هنوز از ما بسیار دور است، بهتر است که ابتدا به ساکن مستقیماً به ذهن خود بنگریم تا متوجه شویم چکاری از آن ساخته است...

— این همان اندیشیدن است.

سوال کننده: ذهن همان اندیشه و تفکر است.

— این تنها چیزی است که ما داریم. اندیشیدن، احساس کردن، تنفرداشتن، عشق ورزیدن — شما خودتان همه اینها را میدانید. تمامی مشغولیاتی که ذهن دارد.

سوال کننده: خوب، من میتوانم اینطور بگویم که ما اینها را نمیدانیم و تنها فکر میکنیم که اینها را میدانیم.

— من میدانم که چه وقت عصبی هستم. من میدانم که چه وقت آزرده هستم. این دیگر یک ایده نیست، من این احساس را میگیرم، من بروز این زخم در خود را میبینم. من دیگر از همه این تحقیقاتی که در سراسر جهان در این زمینه ها جریان دارد، و خود دنبال کرده ام، خسته شده ام، چون در تمام عمرم به این کار مشغول بوده ام. من در بطن هندوئیسم وارد میشوم، در بودیسم، در مسیحیت، در اسلام — و میگویم که همه اینها را مورد تحقیق قرار داده ام، مطالعه کرده ام، من همه آنها را مورد توجه و تحقیق قرار داده ام. من میگویم که همه اینها کماکان کلمات هستند. حال بعنوان یک انسان چگونه قادر به جذب این احساس خودویژه خواهم بود؟ اگر من علاقه مند نباشم، طبعاً اینها را مورد تحقیق قرار نمیدهم. من آن اشتیاق و شوری را طلب میکنم که با یک ضربه مرا از این فضای بسیار محدود خارج نماید. من دیواری دور خودم ساخته ام، دیواری که همان خودم هستم. و این کاری است که انسان میلیونها سال است انجام داده. و من تلاش کرده ام که با مطالعه، با تحقیق، با رفتن بسوی بسیاری از مراجع مذهبی و یا گوروها، و یا با بسیاری وسایل دیگر، هرآنچه که فکرش را بکنید، از پس این دیوار خارج گردم؛ اما کماکان ریشه ام در درون آن گیر است. و در عین زمان شما درباره اساس صحبت میکنید، چون شما یک چیز نفس گیر را میبینید، چیزی که بسیار زنده بنظر میرسد، چیزی بسیار خودویژه. و حال من اینجا هستم، در بند و بسته. شما، کسی که اساس را " دیده اید"، میباید کاری کنید که این مرکزیت از بین برود، بطور کامل متلاشی گردد.

سوال کننده: آیا من میبایست کاری کنم و یا اینکه شما میبایست کاری کنید؟

— بمن کمک کنید! نه با عبادت، و تمامی این کارهای بی معنی. متوجه هستید که چه میگویم؟ من روزه گرفته ام، من مراقبه کرده ام، من همه چیز را رها کرده ام. من با هرچیزی عهد بسته ام. همه این کارها را انجام داده ام. چون بمشابه انسان میلیونها سال است که زندگی میکنم. و در پایان این میلیونها سال میبینم کماکان در همانجایی هستم که بوده ام، درست در همان نقطه شروع. این نکته برایم کشف خارق العاده ای میباشد؛ من فکر میکردم میبایست از همان شروع راهی انحرافی انتخاب کرده باشم، و اینکه این انحراف در دنبال این و آن رفتن تداوم یافته است؛ حال در یک لحظه خاص کشف کرده ام که من کماکان به همان نقطه ای برگشته ام که ابتدا به ساکن در آنجا قرار داشتم. اگر چه من تجارب بیشتری کسب کرده ام، دنیادیده تر شده ام، نقاشی کرده و موزیک ساخته ام، رقص کرده ام — متوجه هستید؟ — با همه اینها من کماکان در نقطه شروع قرار دارم.

سوال کننده: به نقطه ای که من همان «نه-من» میباشم.

— من. به خودم میگویم: حُب، چکار باید بکنم؟ و اینکه چه پیوندی بین موجودیت انسان و این پایه و اساس برقرار است؟ شاید اگر من قادر باشم این رابطه را تشخیص دهم، مرکز درون من کاملاً از هم بپاشد. صحبت از کششی خاص، تمایل و هوسی معین و یا دل بستن به وعده پاداش نیست. بهرحال اگر ذهن من قادر

باشد که با آن اساس و منشاء حیات رابطه ای برقرار نماید، چنین ذهنی آنگاه خود بخشی از آن خواهد شد _
آیا قبول دارید؟

سوال کننده: آیا آنگاه این ذهن دیگر همان ذهن سابق نخواهد بود؟

_ اوه نه.

سوال کننده: اما بنظر من شما با طرح این نکته که هیچ صحبتی از تمایلات در میان نیست، عملاً
بسیاری از مشکلات را نادیده گرفته اید.

_ نه، نه، من گفته ام که من میلیونها سال زندگی کرده ام...

سوال کننده: اما این همان شناخت است.

_ نه، من اینرا بدینگونه ساده بعنوان شناخت مورد تأیید قرار نمیدهم.

سوال کننده: خوب، اجازه دهید که من اینرا بدین گونه تصویر نمایم: این موضوع چیزی است بسیار
فراتر از دانش.

_ نه، شما متوجه نیستید که منظورم چیست. مغز من میلیونها سال است که زندگی کرده. اون هر
چیزی را تجربه کرده است. او بودیست، هندو، مسیحی و یا مسلمان شده است؛ او هرچیزی که فکرش را بکنید
شده، اما هسته اصلی قضیه کماکان همانطور باقی مانده است. و آنگاه در این رابطه کسی آمده و میگوید، در
اینجا اساسی هست که ... ! آیا با این همه من دارم کماکان به همان راههای قبلی ام باز میگردم _ به مذهب
و اینها؟ من تمام اینها را کنار میگذارم، چون من همه این کارها را انجام داده ام و آخرالامر دیدم که همه
اینها جز خاکستر چیز دیگری نیستند.

بوهم: خوب، همه اینها تلاشهایی بوده که اندیشه بکار برده تا برای شما اساس و یا مبنایی برای هستی
خلق نماید. اینطور بنظر میرسد که انسانها با کمک دانش و اندیشه خود چیزی را خلق کرده و آنرا بعنوان پایه و
اساس حیات در نظر گرفته اند. کاملاً واضح است که این مخلوق، هیچگاه نمیتوانسته آن پایه و اساس باشد.

_ بله نمیتوانسته آن باشد، اگر چه انسانها در این راستا میلیونها سال است که خود را درگیر کرده اند.

بوهم: پس هر آنزمانیکه دانش خواسته باشد در این زمینه نقشی ایفا کند، طبعاً منتجه کار بمشابه
اساس و منشاء حیات، چیزی غیرواقعی خواهد بود.

_ طبیعتاً. با این اوصاف آیا بین این منشاء حیات و ذهن انسان رابطه ای وجود دارد؟ در زمانیکه

من این سوال را طرح میکنم، متوجه هستم که در بطن این سوال خطری میتواند پنهان باشد.

بوهم: البته، ممکن است شما هم همان توهماتی را خلق نمایید که به نحوی از انحاء آنها را پشت

سرگذارده ایم.

_ بله. این آوازی است که بارها توسط انسان سرداده شده است.

سوال کننده: آیا منظور شما این است که رابطه بین منشاء حیات و ذهن انسان، توسط شما نیست که

در زندگی نمود مییابد، بلکه خودش مییابد...؟

_ این سوال خودم نیز مییابد. نه، شاید میبایست من خود این رابطه را به زندگی فرا بخوانم. ذهن من

میگوید: من تمامی این راهها را رفته ام. من درد کشیده ام، جستجو کرده ام، به همه سو نگریسته ام، من

تحقیق کرده ام، من با انسانهایی زندگی کرده ام که در این عرصه ها بسیار جاذب و خوش مشرب بوده اند. و حال من این سوال را طرح میکنم، در عین زمان نیز کاملاً نسبت به خطری که در بطن این مسئله نهفته واقف بوده و به وجود آن هشدار میدهم؛ درست همانطور که هندوها میگویند، خدا در درون توست، براهما در درون توست – و این طبعاً یک ایده بسیار تحریک کننده و جذاب میباشد! اما من همه اینها را پشت سرگذاشته و این راهها را طی کرده ام.

حال سوالم اینگونه خواهد بود که: آیا ذهن انسان هیچ رابطه ای با این اساس ندارد، و اگر این یک راه یکطرفه میباشد، آنهم از سوی او بطرف من...

بوهم: آنچه را که شما بیان میکنید، درست مثل احساسی از آرزوی رحمت خداوندی است.

– من اینرا نمی پذیرم.

بوهم: البته شما نمیگویید که رابطه یکطرفه است، و اما ضمناً نمیگویید هم که رابطه یکطرفه نیست.

– میتواند اینطور باشد، من نمیدانم.

بوهم: شما در این زمینه هیچکدام را مشخص نمیکنید.

– من بهیچ وجه چیزی در این رابطه نمیگویم. همه آنچه را که من «آروز» میکنم، این است که این مرکز از بین برود. متوجه هستید؟ اینکه این مرکز موجود نباشد. چون من متوجه هستم که این مرکز عامل تمامی انشقاقها، روان پریشی ها، تمامی توهمات، تمامی هیجانانگیزها، تمامی تلاشها، و تمامی این غمها و اندوه هاست. – همه اینها توسط این هسته تداوم مییابند. من بیش از میلیونها سال است که نتوانسته ام برای از بین بردن آن موفق گردم. با همه اینها آیا اساساً رابطه ای بین ذهن انسان و آن پایه و اساس برقرار است؟ آیا هیچ رابطه ای بین خوب و بد وجود دارد؟ به این فکر کنید. در بین آنها هیچ رابطه ای وجود ندارد.

بوهم: این بستگی دارد به اینکه شما از رابطه چه برداشتی دارید.

– تماس، پیوند، احساسی از وجود فضایی برای یگانگی...

بوهم:... رشد و نمو یافتن از یک منبع و ریشه.

– بله.

سوال کننده: اما آیا بعد از آن میتوان گفت که این بد، و آن یکی خوب است؟

– نه، نه. بیایید کلمه دیگری را در نظر بگیریم؛ چیزی کامل هست و چیزی دیگر کامل نیست. این

یک ایده نیست. آیا بین این دو اساساً رابطه ای وجود دارد؟ مشخصاً میتوان گفت، چیزی وجود ندارد.

بوهم: با توجه به اینکه شما میگویید، مطمئناً مرکز یک توهم و یک خیال است. آنگاه طبیعی است

که یک چیز خیالی، نمیتواند هیچ رابطه ای با چیزی داشته باشد که کاملاً حقیقی است.

– همین است. میدانید، این کشفی بسیار مهم است. مایلم که در همین زمینه مفهوم دیگری را در نظر

بگیرم، مثلاً: «امیدواری»؛ من برای تاکید و نشان دادن توجه خود به چیزی، خیلی سریع از یک کلمه بهره

میگیرم. حال این چیز بسیار کوچک «امیدوار» است که با آن چیز بی حد و مقیاس رابطه داشته باشد. و این

امری ناممکن میباشد.

بوهم: صحیح است. نه فقط اینکه آن چیز خارج از حد و قیاس است، بلکه در عین زمان این چیز

کوچک در عمل وجود خارجی ندارد، اینطور نیست؟

— بله.

سوال کننده: اما من این نکته را دیگر متوجه نمی شوم. او میگوید که این مرکز در واقع امر موجودیت ندارد، اما من درک نمیکنم که چرا این مرکز واقعاً وجود ندارد.

بوهم: نه در عمل، بلکه از این زاویه که یک واقعیت نیست، بلکه زاده توهم است. در واقع در اینجا چیزی عملکرد دارد، اما همان چیزی نیست که ما آنرا میشناسیم.

— آیا اینرا میفهمید؟

سوال کننده: شما میگویید که مرکز میبایست منهدم گردد. اینکار صورت نمیگیرد زیرا من غیرواقعی بودن آنرا متوجه نمیشوم.

— نه. شما منظورم را نفهمیده اید. من یک میلیون سال زندگی کرده ام، من همه این کارها را انجام داده ام. و آخرالامر دیده ام که دقیقاً در همانجایی قرار دارم که شروع کرده بودم.

سوال کننده: و بهمین دلیل میگویید که این مرکز میبایست منفجر گردد.

— نه، نه، و باز هم نه. ذهن میگوید، این چیز بسیار کوچکی است. و در عین حال از دستش هیچ کاری بر نمی آید... او عبادتها کرده است، او دست به هرکاری زده، اما این مرکز کماکان در جای خود باقی مانده است. و آنگاه کسی بمن میگوید، در اینجا این پایه و اساس موجودیت دارد. و من خواهان آن خواهم بود که در این زمینه ارتباطی با آن بوجود آورم.

سوال کننده: او بمن میگوید که در اینجا چیزی هست، و میگوید همزمان اینکه مرکز یک توهم است.

بوهم: صبر کنید، اینگونه قضیه بسیار سریع دارد پیش میرود.

— نه، صبر کنید. من میدانم که آن پایه اینجا هست. آنرا هرآنچه که تو مایل باشی نام می نهم، چه یک توهم، یک واقعیت، و یا یک سراب یا هرچیزی. آن اساس بهرحال در اینجا موجودیت دارد. و ذهن میگوید، این اشاره هنوز کافی نیست؛ من مایلم که آن پایه را تشخیص دهم. من مایلم در ارتباط با آن باشم. و آن پایه میگوید: "خیلی متاسفم، شما با من هیچ رابطه ای نمیتوانید داشته باشید". تمام قضیه همین است!

سوال کننده: این ذهن، ذهنی که به این پیوند تمایل دارد، همان ذهنی است که از «من» نشأت

میگیرد؟

— لطفاً اینها را از هم تفکیک نکنید. شما پیشتر از این رشته اصلی را نگرفته اید. من همه اینها را از سرگذرانده ام. من این را میدانم که با شما دارم روی این مسئله بحث میکنم، به جلو و عقب میروم. من بیش از یک میلیون سال تجربه دارم، و این به من ارزش ویژه ای بخشیده است. و آخرالامر نسبت به این موضوع آگاه گشته ام که در اینجا هیچ رابطه ای بین من و حقیقت وجود ندارد. و این آگاهی برایم شوک ترسناکی بوده. طوری که انگار شما مرا ضربه فنی کرده اید، چون تجربه میلیونها ساله ام بمن تاکید میکرد که تو میباید به درک حقیقت نائل آیی؛ آنرا بخواه، بجویش، برایش بجنگ، صدایش کن، فضائی برای آن ایجاد کن. من همه این کارها را بهرحال انجام داده ام. و آنگاه بطور غیرمترقبه، اینگونه برایم نمایان گشته که من با این امر، با این اساس و پایه هستی و وجود هیچگونه رابطه ای نمیتوانم داشته باشم. من اشکها ریخته ام، خانواده

ام را ترک کرده ام، همه چیزم را ترک کرده ام، تنها و تنها برای یافتن آن. و آن چیز بمن میگوید: "متاسفم، رابطه ای در کار نیست." حال در من چه اتفاقی افتاده؟ من میخواهم این نکته را روشن نمایم. آیا متوجه آنچه که میگویم هستید – چه چیزی برایم رخ داده است؟ برای ذهنی که اینچنین اموری را گذرانده، ذهنی که هرکاری کرده تا آن اساس را بیابد؛ آنهم زمانی که این اساس بگوید: "شما هیچ رابطه ای نمیتوانید با من داشته باشید." این مهمترین نکته است...

سوال کننده: این یک شوک بسیار تکانه‌دهنده برای آن «من» میباشد، اگر با چنین گفته ای روبرو شود.

– آیا برای شما هم بمثابة یک شوک هست؟

سوال کننده: من معتقدم که اینطور است، و آنگاه...

– دست نگه دارید! من سوال میکنم، آیا این برای شما نیز یک شوک است که کشف نمایید مغز شما و ذهن شما، دانش و آگاهی شما، همه آنها بی ارزش هستند؟ همه آزمایشات تان، تمامی مبارزات شما، همه چیزهایی که در طی این سالها جمع آوری نموده اید، همه اینها بی ارزش هستند؟ آیا شما دیوانه نیستید، چرا که همه اینها را مثلاً برای هیچ جمع کرده بودید؟ کردار نیک، پرهیزکار بودن، به مهمیز کشیدن خود، خلاصه همه این کارها – که مثلاً آخرالامر گفته شود که همه اینها بی ارزش اند؟! متوجه هستید، چکار کرده اید؟
بوهم: بنظر من اگر همه چیز از بین برود، آنگاه این حالت هیچگاه تداوم نمی یابد.

– مشخصاً شما هیچ پیوندی با آن حقیقت ندارید، حال چه کاری کرده و یا نکرده باشید، هیچ فرقی

ندارد.

بوهم: هیچ آنهم در بنیادی ترین مفهوم خود. این حالت نمودار ارزشی نسبی است، آنهم در چارچوبی

معین که اگر بمفهومی ساده تر گفته شود، در واقع نمود هیچ ارزشی نیست.

– تفکر و اندیشه بجای خود نمود ارزشی نسبی است.

بوهم: اما این چارچوب در مفهوم متداول دارای هیچ ارزشی نیست.

– همینطور است. پایه و اساس مربوطه میگوید: همه آن کارهایی را هم که بر روی «زمین» انجام داده

اید، آنها نیز دارای هیچ ارزشی نیستند. آیا صحبت برسر یک ایده آل است؟ یا اینکه در اینجا واقعیتی مطرح هست؟ یک ایده آل، چون که مثلاً شما به این گفته تاکید دارید؟ و با همه اینها من به راهم ادامه میدهم، آنهم با مبارزه، مملو از آرزومندی و پویندگی. یا اینکه با چنین واقعیتی روبرو خواهم شد، عبارتی دیگر بطور غیر مترقبه در خود نسبت به حقیر بودن همه کارهایی که تا کنون انجام داده ام، آگاه میگردم؟ بنابراین ما میبایست با توجه و حساسیت خاصی در این راستا قدم برداریم، بگونه ای که کاملاً واقف باشیم، این صرفاً یک نظریه نیست؛ و یا حتی بهتر این است که آنرا در یک نظریه و ایده نگنجانیم، بلکه بطور همه جانبه ضربه آنرا دریافت نماییم.

سوال کننده: میدانید، کریشناجی، طی صدها سال، احتمالاً از همان زمانیکه انسان بوجود آمد، همواره

در تلاش بوده که خدا، پایه و یک هرچیزی که نامش باشد، را بدست آورد.

– بعنوان یک ایده.

سوال کننده: اما بعداً ذهنی علمی وارد کارزار گشته و او نیز اینطور بیان نمود که، همه اینها بیش از

یک نظریه و ایده نیستند، و تنها و تنها یک سردرگمی بیشتر میباشند.

— اوه نه. ذهن علمی آرزومند است که ما در پی تحقیق آنهم از جنبه مادی، شاید که بتوانیم به این پایه و اساس برسیم.

بوهم: بله، بسیاری از آنها این احساس را دارند. برخی حتی ممکن است در این زمینه چیزهایی را نیز وارد نمایند، بطور مثال کارکرد مغز را مورد تحقیق قرار میدهند.

— بله. این موضوع بعنوان هدفی برای تحقیق در مورد مغز میباشد، نه اینکه با سلاحها یکدیگر را از روی زمین به هوا بپرانند. ما البته این حرفها را در مورد دانشمندان «خوب» بیان میکنیم، نه آنهایی را که برای دولتها کار میکنند؛ بلکه در مورد افرادی صحبت میکنیم که میگویند: ما ماده را مورد جستجو قرار میدهیم، مغز و از این قبیل را، تا مشخص نماییم که آیا در اینجا چیزی هم هست که فراتر از همه چیز عملکرد داشته باشد.

سوال کننده: و خیلی از افراد، بسیاری از دانشمندان، خواهند گفت که آنها این پایه و اساس را کشف کرده اند؛ اساس و پایه تنها و تنها خلاء است؛ این یک انرژی است که از انسان متفاوت است.

— حال، آیا همین امر برای آنها نمودی از یک ایده است یا واقعیت، چیزی که با زندگی آنها، با خوششان، با ذهنشان، در رابطه شان با جهان عجیب میباشند؟
سوال کننده: من فکر میکنم برای آنها چیزی بیش از یک ایده نیست.

— پس باعث تاسف است؛ من تمام این مسیر را پشت سر گذاشته ام. من بیش از ده هزار سال پیشتر از این یک دانشمند بودم؛ متوجه هستید؟ من تمام این دوره ها را گذرانده ام. اگر این امر یک ایده بیش نیست، اگر چه میتوانیم کماکان به این بازی ادامه دهیم. من میتوانم توپ را بسوی شما پرتاب نمایم، و شما نیز به سهم خود برای من. ما میتوانیم این بازی را با هم پیش ببریم. اما من از این نوع بازیها دیگر بریده و بسیار خسته شده ام.

بوهم: چون آنچه را که آنها در رابطه با ماده کشف میکنند، بنظر نمی رسد که بتواند تاثیر روانی عمیقی روی آنها بگذارد.
— نه، طبیعتاً اینطور نخواهد بود.

بوهم: شما میتوانید چنین تصویری در خود داشته باشید که اگر آنها میتوانستند تمامیت و یگانگی کهکشان و سراسر گیتی را ببینند، طبعاً قادر میشدند بگونه ای دیگر عمل کنند. اما آنها اینکار را نمی کنند.
سوال کننده: البته میتوانید به این نکته اذعان نمایید که روی زندگی برخی ها تاثیراتی نیز بجا گذارده اند. تمام اندیشه و تفکر کمونیستی روی این نکته تاکید دارد، (اینکه آنها به واقعیت توجه دارند) اینکه در اینجا چیز دیگری غیر از پروسه های مادی وجود ندارد، که در عمل همان خلاء میباشد. بهمین دلیل میبایست انسان زندگی خود و جامعه را در مطابقت با این انتظام دیالکتیکی سازماندهی نماید.

— نه، نه، نظم دیالکتیکی را شما بعنوان یک نظر و ایده که در برابر ایده دیگری مطرح میشود، مورد استفاده قرار میدهید؛ انسان امیدوار است که از طریق این و یا آن نظریه، حقیقت را کشف نماید.
بوهم: من معتقدم که ما این نکته را فعلاً باید کنار بگذاریم. شما میتوانید لغت دیالکتیک را به

شیوه های مختلفی تعبیر نمایند - اما ما میبایست واقعیت را همانند یک حرکت شکوفنده ببینیم؛ ما میبایست اشیاء را بسته و مجزا نبینیم، بلکه آنها را در حرکت و در پیوند با یکدیگر ببینیم. من فکر میکنم، هرچقدر هم که انسانها در این راستا کنکاش میکنند، با این همه زندگی آنها بنیاداً تغییری نخواهد کرد. مگر اینکه آنها این وحدانیت و یکپارچه گی را دیده باشند. در روسیه، ذهن کماکان در همان ساختار قبلی خود باقی مانده است، شاید نه به آن شدت و حدت سابق. و آنچه را که مردم پیش برده اند، روش اندیشیدن و احساس آنها را، و بطور کلی روش زندگی آنها را عملاً و بنیاداً نتوانسته تحت تاثیر قرار دهد.

سوال کننده: موضوعی را که میخواستم مطرح کنم، این بوده که این کار هیچ تاثیری همچون شوک در اذهان مردم بجای نگذاشته، حتی زمانیکه آنها از ادامه جستجو برای پایه و اساس حیات دست برداشتند. - اما من با همه اینها فردی علاقه مند هستم. زمانیکه من حقیقت را کشف کرده و دیدم که کلیساهای، عبادتگاهها، کتابها کمترین اهمیتی ندارند، این قضیه تاثیری همچون شوک در من باقی گذارد - سودمندی آنها چیزی نیست، مگر اینکه خواسته باشیم با آن اجتماعی منزه تر بسازیم، و از این قبیل. بوهوم: اگر ما در این کار موفق میشدیم، این موضوع میتواند از ارزش خارق العاده ای برخوردار باشد - اینکه یک جامعه خوب بسازیم. اما تا زمانیکه آن مرکز در بی نظمی عمل میکند، نخواهیم توانست از آن به شکلی مناسب و مثبت بهره بگیریم. من فکر میکنم گفتن این نکته مناسبتر باشد که همه این امور میتواند زمینه ساز توانایی های خارق العاده و گسترده ای باشد. اما علیرغم این حالت، نمیتوانست روی مرکز و موجودیت آن کمترین تاثیری بجای گذارد و ضمناً هیچ نمونه ای موجود نیست که این کار هیچگاه پیش از این صورت گرفته باشد..

سوال کننده: میدانید، این نکته برایم روشن نیست چه حادثه ای روی داده که مردم هیچگاه در زندگی خود تلاشی راستین و عمیق برای شناختن و درک اساس و منشاء حیات نکرده اند. - چون به این کار علاقه مند نیستند.

سوال کننده: البته، من روی این نکته زیاد مطمئن نیستم. شما چگونه میتوانید چنین فردی را مورد بررسی قرار دهید؟

- من به این نکته نیز علاقه مند نیستم که شخصی دیگر را بخواهم مورد بررسی قرار دهم. همه آن کاری هایی را که من در نظر میگیرم - و یا تاکنون انجام داده ام - آن پایه و اساس بمن میگوید که آنها فاقد کمترین ارزشی هستند. و اگر من آنها را از خود دور سازم و از ذهن خود پاک نمایم، آنگاه ذهن من خود همان پایه و اساس خواهد بود. از این لحظه است که حرکات من متناسب با نظم و ضروریات آن منشاء و اساس پیش میرود. و بر چنین مبنایی است که مناسبات با سایرین و بطور کلی جامعه را شکل میدهم. بوهوم: من فکر میکنم، تا زمانیکه شما در جستجوی آن پایه و اساس هستید آنهم بوسیله دانش، خود را به گمراهی میاندازید.

- بنابراین، برای اینکه پایمان را روی زمین سخت بگذاریم و به زمین برگردیم، باید صراحتاً با این سوال برخورد نماییم: چرا انسان این کار را انجام داده است؟ بوهوم: چه کاری را؟

– اینکه کماکان دانش بیشتری را جمع آوری نماید. علیرغم اینکه شما در عرصه هایی معین در واقع به دانش احتیاج دارید، چرا این نقل و انتقال و جابجایی عظیم و گسترده دانش، آنهم اینچنین طولانی و مداوم پیش رفته است؟

بوهم: برای اینکه انسان تلاش نموده بوسیله دانش مبنایی برای حیات خود ایجاد نماید. دانش تلاش نموده تا مبنایی را پدید آورد. این یکی از چیزهایی است که در این زمینه بوقوع پیوسته است.

– معنی آن چیست؟

بوهم: کماکان یک توهم و رویا.

– بعبارت دیگر، تمامی این مقدسین، تمامی این فلاسفه – توسط دانش و محتوای آن – مرا برای کشف این مبنای ساخته شده توسط دانسته های بشر، تربیت کرده اند.

سوال کننده: که مبنایی را برای زندگی خود خلق نمایی. البته دوره هایی نیز بوده که مردم اسیر خرافات بوده اند. و دانش در برابر آن موضع گرفت تا آنها را تصحیح نماید.

– بهیچ وجه اینطور نیست.

سوال کننده: قطعاً اینطور است.

– دانش تنها میتواند امکان دیدن حقیقت را برایم فراهم کند. تا اینجا را موافقم. اما او نتوانسته مرا از توهمات و رویاهایم رها سازد. شاید دانش بطور ساده خود یک توهم است.

سوال کننده: بله میتواند اینطور باشد، اما با این همه توانسته که بسیاری از توهمات را بزدايد.

– من میخواهم تماماً و مطلقاً همه توهمات و تخیلات و رویاهایم را دور بریزم – نه فقط یک چندتایی را. من خود را از توهم خود در مورد ملی گرایی رها نموده ام؛ من خود را از توهم ناشی از اعتقاد رها نموده ام، در این و یا آن زمینه. و آخرالامر زیر سلطه چیزی بنام ذهن خود قرار میگیرم که خود نیز یک توهم است. میدانید، این نکته برایم حائز اهمیت ویژه ای است، اینکه ما سالها زندگی کرده ایم تا کشف نماییم که تمامی اینها بطور کامل بی ارزش و بی معنی هستند.

بوهم: اگر شما میگویید که هزاران سال زندگی کرده اید، و یا یک میلیون سال، این بدان مفهوم است که به یقین تمامی تجارب انسان ...؟

– ... همان من میباشد.

بوهم: تمامی این تجارب همان من است، آیا شما این احساس را دارید؟

– بله چنین احساسی دارم.

بوهم: این احساس را چگونه در خود حس میکنید؟

– چگونه چنین احساسی شکل میگیرد؟ یک لحظه صبر کنید، من اینرا به شما میگویم. این تبعیت و یا همسوئی با چیزی نیست، ناشی از تمایلم به چیزی نیست؛ تنها واقعیتی است. چیزی خالص و ذاتی است، واقعیتی بی شائبه و بجای خود غیرمنتظره.

بوهم: آیا میتوانیم بطور مثال ما در این احساس با شما شریک گردیم؟ چون این حالت، وضعیتی است که ما در آن قرار نداریم، برای اینکه شما کماکان و همواره این نکته را تکرار کرده اید که این حالت، خود

بخشی بسیار پر اهمیت از آن وحدانیت و کلیت میباشد.

– موضوع بدین صورت است، اگر شما به کسی علاقه مند باشید در آنجا «منی» وجود ندارد – در آنجا تنها عشق هست – موضوع به شکلی از اشکال اینگونه است، درست زمانیکه من میگویم: من همان بشریت هستم؛ این یک ایده نیست، یک نتیجه گیری و یا یک ارزیابی، این گفته بخشی از وجودم هست. بوهم: پس بیایید اینگونه بیان کنیم که این احساس پس از گذشتن از همه راههایی که شما مشروحاً توضیح داده اید، بدست می آید.

– بشر بوده که همه این امورات را پشت سر گذارده.

بوهم: اگر دیگرانی هم این را از سر گذرانده اند، پس من نیز آنرا از سرگذرانده ام.

– طبیعی است، اما انسان نسبت بدان موضوع آگاه نیست. حواسش بدان نیست.

بوهم: شاید اینطور است که ما خود را از آن جدا میسازیم.

– اگر ما چنین ایده ای را نادیده بگیریم که مغز من یک مغز منحصر بفرد و ویژه نیست، بلکه مغزی

است که خود را در طی هزاران سال و در پی گذشت زمان متحول نموده...

بوهم: بگذارید یک لحظه مشخص نمایم که چرا ما بطور ساده قادر به توضیح آن نیستیم: هرکسی این

احساس را در خود دارد که محتوای مغز او کم و بیش منحصر بفرد است، و اینکه او اساساً هیچ روندی را

پشت سر نگذارده است. بیایید اینگونه فرض نمایم که کسی، هزاران سال پیشتر از این، دانشمند و یا فیلسوف

بوده. چگونه چنین چیزی را میتوان لمس کرد؟ این نکته ای است که برایم بهیچ وجه روشن نیست.

– چون من در بند مرکزی در درون خود اسیر هستم، مثل یک سلول کوچک زندان؛ این خود مرکزی

نمیگذارد که چنین حالتی دیده شود. اما شما بعنوان یک دانشمند، و یا بعنوان یک فرد مذهبی بمن میگویید

که مغز من مغز بشریت است.

بوهم: بله، و تمامی دانش، دانش بشریت است. بدینسان که همه ما به شکلی از اشکال بطور همگانی

مالک دانش هستیم.

– طبیعتاً.

بوهم: اگر چه نه در اجزاء و جزئیات آن.

– شما با این اوصاف این نکته را بمن میگویید، و من میفهمم که منظور شما چیست، البته نه در

کلمات و یا بعنوان یک مبحث روشنفکرانه. قضیه اینطور است، اما من تنها و تنها زمانی میتوانم عمیقاً آنرا

دریابم که چیزهای عادی را کنار بگذارم، مانند ملی گرایی و از این قبیل را.

بوهم: بله، ما میبایست تمامی این تفاوتها و انشقاقها را کنار بگذاریم، و آنگاه متوجه خواهیم شد که

این تجربه ای مرتبط به تمامی انسانها است..

– موضوع کاملاً روشن است. اگر شما به یکی از عقب مانده ترین روستاهای هندوستان بروید، آن

دهقان روستایی با شما درباره مسائل خود صحبت خواهد کرد، درباره همسرش، بچه هایش، درباره فقر. او دقیقاً

همانند سایرین است، تنها او لباسهایی دیگر و یا چیزهایی دیگر میپوشد! این برای «الف» یک واقعیت غیرقابل

توصیف است. آن روستایی در پایان تمامی این امور میگوید: قبول، اینکه تمامی این سالها آنچه که بطور

غیرمنتظره کشف کرده ام این است که، همه اینها پوچ و بی معنی است. میدانید، ما این چیزها را نمی پذیریم؛ ما بسیار با فرهنگ و متمدن و متعالی هستیم. همه ما غرق در نقش آفرینیهای کلمات و استنادها و دانش شده و اینگونه تعمیم یافته ایم. ما این واقعیت ساده را نمی بینیم. ما از دیدن اینها پرهیز میکنیم. و «الف» آمده و میگوید: نگاه کن، آن چیز، واقعیت در برابرت هست: آنگاه بطور اتوماتیک ماشین اندیشه و تفکر شروع به کار نموده و میگوید، ساکت باش! بنا بر این من ساکت میشوم! من هزاران سال است که این کار را کرده ام. و این روند هرگز پایانی نخواهد داشت.

بنابراین در اینجا آنچه که باقی میماند یک چیز است و آنهم این است که، من میبایست بی ارزشی همه کارهایی که انجام داده ام را کشف نمایم - آنها خاکستری بیش نیستند! میدانید، تا زمانی که چنین خاکستری شکل نگیرد و چنین نگاهی به این خاکستر موجودیت نیابد، آن بی مقیاس، آن چیز مورد نظر بعنوان منشاء حیات هیچگاه خودش را نشان نمیدهد. و زیبایی قضیه در همین است، همانند آن چیزی است که میگویند: ققنوس از لابلای خاکستر سر برون میآورد.

بوهم: بله چیزی که از درون این خاکستر برون میآید.

- از درون این خاکستر متولد میشود.

بوهم: به یقین این همان رهایی است، رها شدن از همه آن چیزهایی که هست.

- در اینجا چیزی بطور اساسی و کاملاً متفاوت متولد میشود.

بوهم: آنچه که شما همین الان گفته اید، اینکه ذهن همان اساس است، موضوعی ناروشن است.

- ذهن؟ اوه، بله. اما نه این ذهن.

بوهم: پس این ذهن همان ذهن مورد نظر نیست.

- اگر در درون من همه اینها از بین بروند، اگر من به نقطه ای برسم که همه چیز را میبایست پشت

سر رها نمود، آنگاه در چنین حالتی ذهنی نوین و بغایت متفاوت موجودیت مییابد.

بوهم: این نکته کاملاً روشن است. ذهن همان محتوای خودش است، و محتوای کنونی همان دانش

است، و بدون این دانش بعنوان محتوای ذهن، ذهنی که شکل میگیرد کاملاً نوین خواهد بود.

اوجای، کالیفرنیا، ۱۲ آوریل ۱۹۸۰